

خدا جون سلام به روی ماهت...

نبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



گرگهای یخی

ایمی کافمن | علی مصلح حیدرزاده

سرشناسه: کافمن، ایملی
Kaufman, Amie
عنوان و نام پدیدآور: تبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی/نویسنده ایملی کافمن : مترجم علی مصباح حیدرزاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.
شابک: دوره: ۹-۶۷۲-۶۶۶-۶۰۰-۹۷۸-۲-۶۷۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فنیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Ice wolves 2018.
عنوان دیگر: گرگ‌های یخی.
موضوع: داستان‌های افسانه‌ای -- قرن ۲۱م.
Australian fiction -- 21st century -- 20th century
شناسایی افزوده: مصباح حیدرزاده، علی، ۱۳۵۹ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۶۵۱۹۹
۷۰۹۳۳۰۱

انتشارات پرتقال
نبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی
 نویسنده: ایمی کافمن
 مترجم: علی مصلح حیدرزاده
 ویراستار ادبی: سمیرا امیری
 ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی
 مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی - آزاده توماج‌نیا
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۱-۲
 نوبت چاپ: اول - ۹۸
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
 صحافی: مهرگان
 قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

30063564

021-63564

www.porteghaal.com

kids@porteghaal.com

تقدیم به مگ
جادوی من، کسی که مرا تغییر داد
ا.ک

برای مرجان و هفده سال رفاقت
ع.م.ح



والنت



کوهستان سرزمین غریبی

آبشار فلیک

قلعه ریگل

گذرگاه لین

بندر الکر

رودخانه ای افریونین

پناهگاه ابر

کوهستان مارپیچ یخی

دالون کوچک

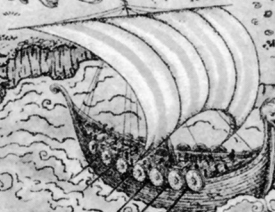
دریاچه های

برنگان

رودخانه ای وسترنین

زمین های زراعی

بندر بیرنور





فصل اول



رینا^۱ با اعتماد به نفس تمام داشت او را از مسیر اشتباه می برد. آندرس^۲ از بین جمعیت دنبال او دوید و وقتی زنی با سبدی پر از ماهی پولک دار نزدیک بود از بغل به او تنه بزند، جاخالی داد. بوی گند ماهی مثل یک توده ی ابر او را دربرگرفت. آندرس یک دفعه پیچید و آن بو را پشت سر گذاشت و بعد هر دو از زیر طاق نمایی سنگی رد شدند.

«رینا، داریم...»

رینا داشت از یک پیچ رد می شد و به دو از عرض خیابان هلستو^۳ می گذشت. از جلوی یک جفت اسب خرمایی رنگی و پراژ داد که داشتند یک گاری پر از بشکه را روی سنگفرش خیابان می کشیدند. آندرس این پا و آن پا کرد و منتظر ماند تا اسبها رد شوند و بعد دوباره دنبال خواهر دوقلویش دوید. «رینا!»

رینا صدایش را می شنید؛ وقتی سرش را چرخاند و نیشش باز شد و دندانهای سفیدش روی صورت قهوه ای اش برق زدند، آندرس فهمید که

1- Rayna

2- Anders

3- Helstustrat

صدایش به گوش رینا رسیده. ولی رینا قدم‌هایش را آهسته نکرد. وقتی می‌دوید موهای بافته‌ی ضخیمش به هوا می‌پريد. آندرس دوباره عقب افتاده بود و باید به او می‌رسید. همیشه همین اتفاق می‌افتاد. وقتی از پیچ گذشتند و راهبندهایی را در مقابلشان دیدند که نگهبانانی با لباس‌های پشمی خاکستری آن‌ها را کار گذاشته بودند، برای آخرین بار گفت: «رینا...»

رینا بدون اینکه قدم‌هایش را کوتاه کند، چرخید و به عقب برگشت، بازوی آندرس را چسبید و او را از پیچ خیابان برگرداند. قسر در رفته بودند. قلب آندرس تندتند می‌زد. پسر به دیوار سنگی خنک تکیه داد. رینا کتش را صاف کرد و گفت: «نگهبان‌ها.»

آندرس گفت: «می‌دونم! توی همه‌ی خیابون‌های شمال شهر هستن. هرکسی رو که رد بشه، بازرسی می‌کنن.»

رینا دوباره به سمت پیچ نگاه کرد. «دوباره کسی اژدها دیده؟ یا فقط قبل از آزمون اولفار^۱ گشتی‌ها رو بیشتر کردن؟»

آندرس جواب داد: «همین دیشب یه اژدها تو آسمون بوده. وقتی داشتیم از پشت‌بوم پایین می‌اومدیم، اولین چیزی که شنیدم تو مسافرخانه درباره‌ش حرف می‌زدن همین بود.»

آندرس به روی خواهرش نیاورد که رینا متوجه این اطلاعات نشده بود چون سرش گرم بازگو کردن نقشه‌ی آن روز بوده. «می‌گفتن از دهنش آتش بیرون می‌داده و از این حرف‌ها.»

این حرف‌ها یک لحظه رینا را ساکت کرد.

ده سالی بود که اژدهایان از هالبارد^۲ رفته بودند، اما جدیداً در آسمان دیده می‌شدند. آندرس و رینا خودشان هم شش ماه قبل یکی‌شان را دیده بودند؛ در شب جشن‌های اعتدال پاییزی قبلی.

1- Ulfar Trials

2- Holbard

اژدها روی شهر چرخ زد و آتش کاملاً سفیدی بیرون داد و بعد در تاریکی ناپدید شد. یک ساعت بعد چندین اسطبل در شمال شهر با آتش عظیم سفید و طلایی اژدها سوخته بودند و خاموش کردن آتش تقریباً غیرممکن بود. شعله‌های آتش سریع‌تر و وحشیانه‌تر از شعله‌های عادی از محلی به محل دیگر سرایت می‌کرد.

وقتی ساختمان‌ها به خاکستر تبدیل شده بودند، اژدها هم رفته بود و پسر خانواده‌ای که بالای اسطبل‌ها زندگی می‌کردند گم شده بود. براساس قصه‌ها، اژدهایان بچه‌ها را می‌بردند؛ بچه‌های ضعیف، مریض و بی‌دفاع را.

آندرس گفت: «شاید نگهبان‌ها فکر می‌کنن اژدهای دیشبی هنوز می‌تونه به شکل انسان تو شهر جاسوسی کنه. یا نقشه داره که باز آتش‌سوزی راه بندازه.» رینا بادی توی دماغش انداخت و گفت: «آره. حتماً فکر می‌کنن اگه از مردم پیرسن، اون‌ها هم مُقَر می‌آن که جای اژدها رو می‌دونستن ولی به کسی نگفتن.»

آندرس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و بعد تا جایی که توانست صدای یک شهروند وظیفه‌شناس را تقلید کرد: «بله، نگهبان. راستش من چندتا اژدهای سوزان روی پشت‌بوم پنهون کرده‌م، چون می‌خوام زنده‌زنده کباب بشم و امنیت عموم برام مهم نیست. کمی عذاب‌وجدان دارم و می‌خواستم به یه نفر اعتراف کنم، اما نمی‌دونستم کی دلش می‌خواد خبردار بشه.»

رینا نخودی خندید و گفت: «حداقل جات گرم می‌مونه.» و بعد به یک کپه برف در حال آب شدن لگد زد.

خنده‌ی رینا اعصاب آندرس را آرام کرد؛ پسرک امیدش به همین بود. او با صدای طبیعی خودش گفت: «سؤال کردن عیب نیست، ندونستن عیبه.» اما همان‌طور که همراه رینا لبخند می‌زد، حتی به زبان آوردن این کلمات هم باعث شد بین شانه‌هایش تیر بکشد. اژدهایان سوزان! همه - چه از مردم

محلّی بودند و چه از بازرگانان آن‌سوی دریا - توی هالبارد می‌دانستند که باید از آن‌ها بترسند. هر روز شایعه‌های جدیدی پخش می‌شد که اژدهایان دوباره نزدیک شهر شده‌اند. شایعه‌هایی درباره‌ی اینکه همین هفته‌ی پیش یک خانه‌ی روستایی را به آتش کشیدند؛ درحالی‌که خانواده‌ی کشاورز هنوز توی خانه بودند.

رینا او را از فکر و خیال بیرون کشید و گفت: «چقدر باید سمت جنوب بریم تا گیر نگهبان‌ها نیفتیم؟» واضح بود که آن‌ها از نگهبان‌ها دوری می‌کردند. چون نگهبان‌ها از آن‌ها سؤال‌هایی می‌کردند مثل «پدر و مادرتان کجا هستند؟» و دیگر چیزهای ناجور مربوط به سرپرستی.

آندرس جواب داد: «حداقل ده‌تا خیابون. یکی دوتا از نگهبان‌ها به شکل گرگ بودن و فکر کنم می‌تونن نگرانی رو بو بکشن.»

«ده‌تا خیابون؟ می‌شه دوبار فاصله تا میدون تریگ^۱! آندرس، اگه می‌دونستی داریم راه رو اشتباه می‌ریم چرا بهم نگفتی؟»
رینا حسابی برآشفته بود و دست به کمر ایستاده بود.

«خب، من...» اما قبل از اینکه حرفی بزند، تسلیم شد. شاید لازم بود بیشتر سعی می‌کرد. اینکه راه را اشتباه آمده بودند، تا حدی تقصیر او بود. گفت: «شرمنده‌ام.»

رینا قبل از اینکه او عذرخواهی کند، به راه افتاده بود و داشت به سمت جنوب می‌رفت.

«از روی پشت‌بوم‌ها می‌ریم.»

آندرس دراز و لاغر بود و رینا کوتاه و قوی. آن‌ها دوقلو بودند، با موهای فرفری سیاه و پوست قهوه‌ای یکسان. اما شباهت دیگری نداشتند. آندرس که قدبلندتر بود، برای رینا قلاب گرفت و او ناودان دور‌شیروانی یک خانه را چنگ زد و خودش را به سمت بام بالا کشید. بعد آندرس خودش را از روی

1- Trellog

یک بشکه بالا کشید و پشت سر او به پشت بام رفت. وقتی صاف ایستاد، علفزار بام‌های هالبارد را دید که مقابل او گسترده شده بود. هر محوطه‌ی چمن‌کاری شده‌ای حداقل به اندازه‌ی بیست خانه طول و بیست خانه عرض داشت که با فراز و نشیب سقف‌ها بالا و پایین به نظر می‌رسید.

بام‌ها با گل‌های وحشی روشنی پوشیده شده بودند و علف‌های قرمز از زهکش‌ها بیرون زده بودند و گل‌های آتشین زرد و سفید روی سرایشی‌ها در برابر نسیم می‌رقصیدند. چند باغچه‌ی گیاهان دارویی هم دیده می‌شد، البته در هرجایی که پنجره آن قدر بزرگ بود که کسی بتواند بالا برود و به گیاهانش رسیدگی کند.

خوشبختانه هرجا که بین دو ناحیه‌ی علف‌پوش، به جای یک خیابان عریض، کوچه‌ای باریک وجود داشت، بچه‌های خیابانی تخته‌ای چوبی در جای مناسبی گذاشته بودند که حکم پل را داشت. می‌شد بدون پا گذاشتن روی زمین از نصف شهر گذشت.

آندرس و رینا از میان علف‌ها دویدند و از بام‌های شیب‌دار بالا رفتند. فقط چند دقیقه طول کشید تا میدان ترلیگ را پیدا کردند که به اندازه‌ی میدان‌های محله‌های شیک‌تر یا اسکله بزرگ نبود، اما همیشه پر از مشتری و خریدار بود. زیر پای آن‌ها حداقل صد نفر داشتند از بیست دکه‌ی به هم فشرده خرید می‌کردند. دکه‌ها همه چیز می‌فروختند؛ از گل تا تخم‌مرغ، از لباس دست دوم تا لقمه‌ی سوسیس داغ.

آن‌ها روی یک بام در آن سوی میدان، جرو^۱ را دیدند؛ پسری هم‌سن خودشان با موها و چشم‌های تیره که روی صورت رنگ‌پریده‌اش لایه‌ای از خاک نشسته بود. او جیب‌بری بدنام بود و این کار را با کمک دو برادرش می‌کرد که نمونه‌ی کوچک‌تر خودش بودند. امروز آندرس و رینا را خوب پایید

1- Jerro

و ظاهراً مطمئن شد دوقلوها تهدیدی برایش نیستند و چرخید و رفت. در میدان، آخرین اجرای قبل از غروب یک نمایش عروسکی برپا بود و عروسک‌گردان‌ها جعبه‌های چوبی را کنار هم می‌گذاشتند تا پشتشان مخفی شوند و عروسک‌ها را بچرخانند. مقابلشان یک سازدهنی خودکار آهنگ‌هایی را می‌زد. یک دست‌سازه بود (اختراعی که جوهره یا جادو را هدایت می‌کرد و از خود می‌گذراند) و احتمالاً از کل نمایش عروسکی بیشتر ارزش داشت. وقتی صدای سازدهنی را قطع کردند و نمایش شروع شد، دوقلوها روی لبه‌ی بام خم شدند و چانه‌ی خود را روی دستشان گذاشتند. صدای عروسک‌گردان‌ها را از آن بالا نمی‌شنیدند، اما باز هم فهمیدند داستان نمایش چه بود. گروه نمایش در حال اجرای آخرین نبرد بزرگ بودند که ده سال پیش اتفاق افتاده بود؛ وقتی که آندرس و رینا نوزاد بودند؛ وقتی که اژدهایان به هالبارد حمله کردند و یگان گرگ از شهر دفاع کرد.

چند عروسک چوبی کوچک انسان‌نما روی صحنه پریدند و چرخ زدند و دنبال کار خودشان رفتند، خوشبختانه خبر نداشتند قرار بود چه اتفاقی بیفتد. آن‌ها ماهرانه ساخته شده بودند؛ از چوب سفید و صیقلی کاج گرفته تا تیره‌ترین چوب ماهون؛ مثل مردم هالبارد که از نژادهای مختلف به تماشا ایستاده بودند. آندرس صدای نفس بلند تماشاگران را شنید. عروسک‌های سرخ اژدها ناگهان ظاهر شدند و به سمت عروسک‌های مردم شیرجه زدند. عروسک‌ها روی صحنه دویدند و پراکنده شدند و روی چوب‌های خود بالا و پایین جهیدند. یک اژدها شیرجه زد و کوچک‌ترین عروسک را برداشت؛ یک بچه را دزدید. رینا گفت: «چه جوری می‌خوان...» اما ادامه نداد. یک عروسک اژدها آتش بیرون داد؛ مثل بیرون ریختن پارچه‌ی سفید و طلایی یا یک حقه‌ی احمقانه نبود، بلکه آتش واقعی بود. شعله‌ها به سمت پارچه‌ی لباس عروسک‌های مردم دوید و دور همه‌ی درزها چرخید و عروسک‌های کوچک را دربرگرفت و همه‌چیز را از بین برد.

رینا زیر لب گفت: «چه جوری سفیدش کردن؟ اون جرقه‌های طلایی از کجا اومد؟ شبیه آتش اژدهای واقعیه.»

آندرس آرام جواب داد: «فکر کنم یه جور نمک باشه و جرقه‌ها رو هم با بُراده‌ی آهن ساختن. این بهترین نمایش جنگی‌ای بود که تا حالا دیدیم.»
عروسک‌هایی که خاکستر نشده بودند، دور صحنه دیوانه‌وارتر می‌دویدند. آندرس و رینا که منتظر بودند، روی لبه‌ی بام خم شدند. آن‌ها یک قبیله از آغازین‌ها را دیده بودند که قدرت تغییر شکل داشتند؛ یعنی اژدهایان سوزان را که حمله کردند. حالا نوبت قبیله‌ی بعدی نخستین‌ها بود؛ گرگ‌های یخی، قهرمانان جنگ.

یک گروه دیگر از عروسک‌های انسان‌نما از زیر صحنه بیرون پریدند. همگی خاکستری‌پوش بودند. رینا با دست اشاره کرد: «یگان گرگ اومد، مراقب باشید!»

عروسک‌گردان‌ها از زیر جعبه‌های چوبی کلکی سوار کردند و در یک چشم‌به‌هم‌زدن عروسک‌های یگان گرگ خودشان را پشت‌ورو کردند؛ درون عروسک‌ها شکل گرگ‌نمای آن‌ها دوخته شده بود! حالا دیگر نگهبان‌هایی با لباس فرم خاکستری نبودند، بلکه گرگ‌های واقعی بودند که زوزه می‌کشیدند و نیزه‌های یخی می‌ساختند تا اژدهایان را دور کنند. صدای زیر زوزه‌ی گرگ را حتی در میان صدای نفس کشیدن جمعیت هم می‌شد شنید.

آندرس گفت: «چه عروسک‌های درست‌وحسابی‌ای.» و همان لحظه دو نگهبان گرگ - واقعی و زنده، یکی مثل عروسک چوب کاج و دیگری مثل عروسک چوب ماهون - گشت‌زنان وارد میدان شدند و وقتی یک عروسک اژدهای شکست‌خورده به زمین افتاد، به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند. اژدهای دیگر، عروسک کوچک بچه را انداخت و آندرس از جا پرید. مطمئن نبود وادار کردن یک اژدها به انداختن بچه از ارتفاع «نجات» محسوب شود یا نه، اما احتمالاً قرار نبود درباره‌ی این مسئله فکر کند.